

بوجهامی ریزند

کاظم - سادات اشکوری

۷۳۰۰۰

کاظم سادات اشکوری

برگها می‌ریزند



۱۳۵۱ سال بین‌المللی کتاب در ایران

حق چاپ مجموعه

برگه‌های دیزند
کاظم سادات اشکوری
چاپ اول، جا پنهانه، افق -- شهریورماه ۱۳۵۱

۶	در ریا بهتر است!
۱۴	زرد و سیاه
۲۴	پردههای وهم
۳۰	خون والکل و هوس
	برگها می‌ریزند
۳۸	: ب
۵۰	: ر
۵۷	: گ
۶۳	: ه
۸۰	: ال

دریا بهتر است !

از روی سیم ناز کی می دویدم ، باد می آمد و پیامها
را از سیمهامی قاپید. پرندهای می آمد و روی سیم می نشستند،
نمی توانست تعادلش را حفظ کند ، به کوهها سلام می داد
و باد می آمد و به هوایش می برد . پرنده درجهت باد بال
می زد ، باد به دنبالش می دوید.

کوهها دور بودند و نمی دیدند . دشتها می دیدند و
حرفی نمی زدند . هوا صاف نبود ، ابری خشمگین از بالای
تپهها می آمد و شاخههای بلند را از سرراه کنار می زد .



از روی سیم نازک نمی توانستم بدم . آنجاها که
می دویدم ، زیر پایم چمن بود . به دره ای رسیده بودم و ته
دره سیاه بود . تیر آن طرف دره تلو تلو می خورد ، لق
بود . شاید هم در حال افتادن بود ، اما نمی افتاد .



- نعمت ! نع ... م...ت...! قرار بود همین که رسیدی
از حالت خبر بدھی ، حالت خوب است ؟
- من رحمت هستم ، رحمت نعمتی . فکر مسی کنم
اشتباهی گرفته باشی .
- نمی توانی نعمت باشی ؟ نعمت رحمتی ؟ چه
فرقی می کند؟.

- نه ، نمی توانم . نمی توانم نعمت باشم . سی سال
است که رحمت هستم ، چطور می توانم به یکباره نعمت
بسوم .

- می توانی ، کار مشکلی نیست . نام که چیز مهمی
نیست . نام هیچ چیز را تغییر نمی دهد . تو می توانی محمود

هم باشی .

- چرا اصرار می کنی ؟ گفتم که نمی توانم، یکبار
که گفتم .

- آخر من می خواهم حرف بزنم ، با نعمت حرف
بزنم .

- خوب ، من که نعمت نیستم .

- می دانم نیستی ، اما می توانی باشی .

- گفتم که نمی توانم ، قسم می خورم . یکبار خودم
را به جای یک نفر دیگر معرفی کردم، همه فهمیدند. آخر من
زود عکس العمل نشان می دهم. نمی توانم دروغ بگویم ،
می فهمی ؟

- می فهمم ، اما این که چیز مهمی نیست . من که
کار عجیب و غریبی به تو پیشنهاد نکردم ، نعمت !

- من رحمت هستم .

- خوب ، حالا که نمی خواهی نعمت باشی ، راستی
رحمت ا حالت چطور است ؟ قرار بود همینکه رسیدی
از حالت بنویسی یا تلفن بکنی ، پس چطور شد ؟ من اینجا
تنها هستم . همه اش چشم به راه و گوش به زنگ بودم که
خبری برسد . آخر از این کارها چه نتیجه ای می گیری ؟

- از کدام کارها ؟ اصلا تو که هستی ؟ من که ترا
نمی شناسم . قراری با تو نگذاشته بودم که ناراحت

بشوی . نمی فهمم !

- حالا دیگر مرا نمی شناسی ؟! به همین زودی !
 هیچ فکرش را هم نمی کردم تا این حد بی وفاباشی، نعمت !
 - من رحمت هستم .

- معدرت می خواهم رحمت ! همه اش اشتباه می کنم .
 دیشب که هوا کمی گرم بود و پرده ها را کنار کشیده بودم ،
 آسمان پیدا بود . لکه های ابر به دنبال هم می دویدند ، به
 یاد چیز هائی افتادم که حالا نمی توانم بگویم . گاهی ماه
 از زیر ابر سرک می کشید و می افتاد روی شیشه هی پنجره .
 راستی یادت نیست ؟ آن روز که تفنگ شکاری را پاک کردی
 و بعد همینطوری یک تیر برای کبوتر نشسته بر لب بام در
 کردی و کبوتر از آن بالا سرخورد و خزید روی شیشه هی
 پنجره ، و بعد افتاد لب حوض . و تو نشستی پای پله ها و
 به گنجشگ ها ناسزاگفتی که ، چرا آن روز روی تنها درخت
 سیب حیاط پیدا شان نشده بود ، تا بخ بغوي کبوتر - که
 می رفت بالای پرده هی حصیری لوله شده می نشست . بعداز
 ظهرها اتاق را پر کنند ... دیشب همه اش به یاد تو بودم .

- از حرفا یات چیزی دستگیرم نمی شود . من اصلا
 تفنگ شکاری ندارم . از شکار هم خوشم نمی آید . یکبار
 با یک شکارچی رفتم کوه ، چند سال پیش . دره ای بود سنگی .

دیواری از سنگ این سوی و آن سوی دره کشیده شده بود.
آن پائین نشستم . کبکها آمدند بالای دره . همینطور بازی
می کردند. پایین دره رودخانه بود. رودجای جای به صورت
آبشر می ریخت . شکارچی به من گفت ، هروقت به طرف
ما پرواز کردند ، خبرم کن. گفتم ، حتی خبرت هم نمی توانم
بکنم . گفت ، عجب آدم دل نازکی هستی ! گفتم ، هرچه
می خواهی بگو ، من اینم. تا اینکه کبکها آمدند و اتفنگش
را نشانه گرفت. صدائی توی دره پیچید و چند تا کبک افتادند
ته دره . خودش رفت و همه را جمع کرد و آورد. «ساقمه»
زیر پرهاشان فرو رفته بود ولی هنوز زنده بودند. همانجا
سرشان را برید و گفت ، امروز یک ناهار حسابی خواهیم
خورد .

— چه می گوئی؟ تو که بارها به شکار کبک رفته ای ،
چرا اجازه دادی شکارچی کبکها یت را با تیر بزنند، نعمت؟
— من رحمت هستم . نمی توانم رحمت باشم ومثل
نعمت حرف بزنم ، می فهمی؟ دیگر به حرفا یات گوش
نمی دهم .

— که اینطور! رحمت بودن که اینهمه ناز و اطوار
ندارد .



از روی سیم نازکی می دویدم ، دیگر دره ای نبود

که بترسم . زیر پایم چمن بود . باد می آمد و موها یسم را
می آشفت . باد بوی دریا را می آورد و من به زحمت
می توانستم تعادلم را حفظ کنم . دریا از همه چیز بهتر است !

زرد و سیاه

اشخاص :

نیم

نعمت

رحمت

صبح است . درختان کوچک حیاط نوکشان
را به آفتاب سپرده اند . نمای خانه ای به
چشم می خورد که نور از بالایش به سوی
حیاط - از روی دیوار - می خورد . پنجره ای
به حیاط باز می شود و دری به راهرو .
نسبت از راهرو به حیاط می آید .

نسیم : - (خیازه کشان) چه خوابی ! هیچ شب اینهمه
خوب نخوابیده بودم . خواب هم خوب است:
خواب پس از خستگی ، خواب پس از ساعت‌ها
راه رفتن . حتماً گداها خوب می‌خوابند . گداهایی
که راه می‌روند ، گداهای دوره‌گرد . دوره‌گردها
هم خوب می‌خوابند ، آب‌حوض‌کش‌ها ، بلیت
فروش‌ها ، جوانها ...

نعمت : - (از پشت پنجره) با که حرف می‌زنی ؟
نسیم : - با هیچکس .

نعمت : - من صدایت را شنیدم و بیدار شدم ، داشتی
حرف می‌زدی .

نسیم : - بله ، حرف می‌زدم : می‌بینی هوا چقدر لطیف
است ! لطافت هوا مرا به حرف می‌آورد .
به این حیاط نگاه کن ، به این شاخه‌ها نگاه کن .
بهار برگها را جوان کرده و ...

نعمت : - (حرف نسیم را قطع می‌کند) و تراهم .
نسیم : - مگر من پیر شده‌ام ، نعمت ! چرا می‌خواهی
بازهم به هم بپریم و اختلاف به وجود بیاوریم ؟
ده سال است که با هم زندگی می‌کنیم . همیشه
بهار که می‌آید من صبح‌ها زود از خواب برمی-
می‌خیزم و گلهای باغ‌چهرا آب می‌دهم ، برگها را

لمس می کنم و هر روز شکفتن برگی تازه‌ای را
شاهد هستم. اما تو می خواهی. روزهایی که تعطیل
هستی، نزدیکی‌های ظهر از خواب برمی خیزی.
شب‌ها دیر برمی گردی و صبح‌های زحمت از توی
رختخواب بیرون می آئی، با چشمان خون‌آلود:
تلحظه‌های را به شب سپرده‌ای و من به صبح.
اگر من هم شب را انتخاب می کردم، حالدار عمق
سیاهی‌ها بودم. اما من صبح را انتخاب کرده‌ام.
چند بار گفتم برا ایم لباس سفید بخر، نپذیرفتی.
رنگ مشکگی را ترجیح می دهی. سکوت رایشتر
دوست داری و اتاق را و لحاف را. راستی
برای من کمی پارچه‌ی سفید می خری؟

نعمت: - می خرم، حتماً می خرم.

نیم: - (با خوشحالی) چه خوب!

نعمت: - می دانم ملافه‌ی لحاف پاره شده است. دیروز
انگشت شست پای راستم توی پارگی انتهای
ملافه‌گیر کرده بود، به زحمت توانستم خودم را
خلاص کنم. شاید کار گریه باشد. گر به شب‌ها
می آید روی لحاف می خوابد، چقدر سنگین است!
مدتهاست در این فکرم که گریه را از خانه بیرون
بیندازم، اصلاً گریه به چه درد می خورد؟ حالا

که برای از بین بردن موش ، هزار نو ع دارو
اختراع کرده اند ، دیگر فاتحه گر به را باید خواهد.

نسیم : - (با دلخوری) فکر کردم می خواهی برایم لباس
سفید بخری ، پارچه را برای همین می خواستم .
و توبه فکر ملافه هستی و گر به . به فکر من نیستی .
ملافه را می توانیم وصله بزنیم ، آیا لباس را هم
می توانیم ؟ ملافه را فقط ما می بینیم ، اما لباس
را همه می بینند .

نعمت : - (متوجه) از کی تا حالا لباست را همه می بینند ،
مگر تو با همه سرو کار داری ؟

نسیم : - خوب ، وقتی که برای خرید از خانه خارج
می شوم ، مردم به من نگاه می کنند . من که نمی -
توانم خودم را توی خانه زندانی کنم . اصلا تو
مرا دوست نداری ، توهیچکس را دوست نداری ،
تو اصلا دوست داشتن سرت نمی شود . مرابگو
که می خواستم از صبح برایت بگویم و از باعچه
و از برگهای بهاری . (سرش را بین دو دست می گیرد
و شروع می کند به گریستن) .

نعمت : - صبح مابدینگونه آغاز می شود (بنجره رامی بندد) .



شب است . سکوتی با غصه را پوشانیده است .
در حیاط ، پای درخت سیب ، نسیم با
مردی حرف می زند .

نسیم : - دیشب هم هوا مهتابی بود . وقتی ماه در می -
آید ، من به یاد کودکیم می افتم . در آن روزها ،
در کوهستان زندگی می کردم . همین که ماه در
می آمد ، می رفتم روی بام . ماه از بالای کوه
می آمد و توی دره ها پراز سایه بود . همینطور
که ماه بالا می آمد ، سایه ها محو می شدند . می -
گفتم ، کاش می توانستم بالای کوهها بروم و به
ماه دست بزنم . شبی که از کوهها دست می شستم
و به طرف شهر می آمدم ، متوجه شدم بالای
کوهها هم که باشی باز با ماه همانقدر فاصله داری
که در اعماق دره ها . راستی ، رحمت ! تو شب
کوهستان را دیده ای ؟

رحمت : - تو همیشه به یاد کوهها هستی . حالا دیگر نباید
به فکر آن طرف ها باشی ، آخر ناسلامتی در
شهر زندگی می کنی . ابن حرف ها را که بزنی
می گویند دهاتی است .

نسیم : - خوب ، بگویند . مگر دهاتی بودن چه عیبی
دارد ؟ شهری بودن را هم باید به حساب افتخار
بگذاریم ؟ واقعاً که چه فکر ها می کنی ، رحمت !

من از آن کوهها خوشم می‌آید ، از مهتاب خوشم
می‌آید . بین ، حالا ماه دارد از زیر ابر بیرون
می‌آید ، از لای شاخه‌ها نگاه کن . قشنگ نیست ؟
رحمت : - توحقداری ، قشنگ است . اما تو قشنگتری .

خودت را در نور ماه دیده‌ای ؟ وقتی ماه می‌تابد
توی حوض ، و خم می‌شوی ، به خودت هم
نگاهی بینداز : به چشمانت ، به گیسوانت . تو
به آن چیزی فکر می‌کنی که از دست داده‌ای ،
و من به چیزی فکر می‌کنم که در دسترس هست .

نسیم : - باز هم همان حرفها ، دیگر خسته شده‌ام . چه
فایده دارد که همه‌اش بگوئی و هیچ عمل نکنی ؟
باز هم او می‌آید ، مست‌تر از شب‌های پیش . و
در را محکم به هم می‌کوبد . بعد با لباس می-
افتد روی تختخواب و تا صبح خروپف می‌کند .
تو هم که بیشتر هوائیم می‌کنی ، نمی‌خواهم به تو
فکر کنم .

رحمت : - تو زندگیت را سیاه کرده‌ای . به دو چیز فکر
می‌کنی و دیگر هیچ : به آن چیزی که از دست
داده‌ای و به «او» که ذره‌ذره آبت می‌کند .

نسیم : - تو اگر به جای من بودی چه می‌کردی ؟ تو
می‌آئی و بغلم می‌کنی و به گیسوانم دست

می کشی ، بعد می ایستیم و ماه به ما نگاه می کند .
سایه مان می افتد توی حوض ، لب با غچه . تا
اینکه در صدا می کند . مردی تلو تلو خوران از
راه می رسد . گاهی جلو در نقش زمین می شود و
گاهی دیوار را لمس می کند و خود را به اتاق
می کشاند . همین ! فقط چند ساعت می توانی
بمانی و بعد باید از دیوار بپری و بروی . اما
«او» حق دارد همیشه در کنارم باشد . او همسر
من است .

رحمت : - می توانی شکایت کنی ، مگر مجبور هستی
که با یک آدم دائم الخمر کنار بیائی ؟
نسیم : - مجبورم . اگر با تو باشم ، کوهها را از دست
می دهم . تو می خواهی فقط به تن بیندیشم و به
لحظه . من می خواهم همه چیز را داشته باشم و
ذره ذره آب شوم .

رحمت : - پس حق نداری گله بکنی (سخشن را قطع می کند)
مثل اینکه صدایی آمد ؟
نسیم : - بله ، صدای دراست . دوست من امشب زودتر
خود را رساند .

رحمت : - دوست تو !
نسیم : - آری ، دوست من . دوست من تمام شب را

خروپ خواهد کرد . و من کنارش دراز خواهم
کشید . پنجره را باز نخواهم کرد . بوی «ودکا»
را دوست دارم . زندگی من در بوی «ودکا» شکل
می گیرد . چگونه می توانم مردی را دوست بدارم
که لب به «ودکا» نزده است؟ (به اطرافش نگاه می کند)
پریدی ، از دیوار پریدی ؟ چه بهتر ! فرداشت
هم مهتاب خواهد آمد (به طرف دالان به راه می افتد)
آمدی ، دوست من ! چقدر دلم برایت تنک شده
بود . مهتاب که از پنجره به داخل اتاق پا نهاد ،
شب ما آغاز خواهد شد .

پردههای وهم

۳

شب که می‌شود ، طبیعت را بهتر می‌توان شناخت.
شاخه‌ای که در باد سرخم می‌کند ، بهتر حس می‌شود . آب
تغییر صدا می‌دهد و کوه به هیاهوی روزهای رفته‌می‌اندیشد .
□

در اتفاقی که پرده‌های سفید پنجره‌ها را پوشانیده‌اند ،

سکوت به آرامی قدم می‌گذارد . در بیرون باد می‌وзд و
درختان را به کرنش وا می‌دارد ، سایه‌ی درختان بر پرده‌های
سفید نقش می‌بندد و محو می‌شود .

□

در اتاقی که هیچ چیز سر جایش نیست ، جز تختخواب
و دفتر کاهی که مدادی به دندان دارد . مهتاب از پنجره به
درون اتاق می‌خزد ، از پشت پرده‌های سفید ، و نیمی از
تختخواب را نور کمر نک در آغوش می‌گیرد .

عطر شکوفه‌ها را در اتاق هم می‌توان حس کرد ،
اتاقی که دیوارهایش سایه‌ی زنی را انتظار می‌کشد .
از پله‌های که صدائی برنخاست ، چه کسی انگشت
بر در زد ؟

لunct به دفتر کاهی که گاهی دست و پاگیر می‌شود .
لunct به خانه‌ای که در آن زن نیست / باید گریخت / باید
در نک کرد و ، درختان را / در نور ماه دید / تصویر یک
کبوتر کامل نیست / وقتی سپیده می‌رسد از راه / باید دو مرغ
وحشی ، در باغ / آوازه‌ای تازه بخوانند .

- توهستی ، نسیم ؟ این وقت شب ، اینجا چه می‌کنی ؟
من ازورای با غچه در عالم خیال / طرح کبوتری را / بسر
پرده می‌کشیدم / اما تو آمدی و ، درختان / خواندند و طرح
ناقص را / از پرده‌های وهم زدودند .

– رحمت ! دیگر نمی توانم طاقت بیاورم / دیوار را
بدرحمت پیمودم / امشب ترا به خاطر یک بوسه ، ترجیح
می دهم / مهتاب در من است.



اگر صدایی از وسط حیاط بگوش رسد ، اگر باد
شدت یابد و مردم سراسیمه از خانهها خارج شوند ، اگر
اتاق رو به رو در نور شناکند ...

– چرا به اینجا آمدی ، نسیم ؟ این وقت شب ، وقتی
که همه خوابیده‌اند و مهتاب رازها را بر ملامتی کنند ...
– ناراحت نشو . هیچ کس خبر ندارد . برای من

هیچ کس وجود ندارد که خبرداشته باشد . گلدان شمعدانی
را کنار ایوان گذاشته‌ام . همین که در ورودی باز شود ،
نور می تابد به گلهای و من می فهمم که او دارد می آید .
تاخالا منتظر نشتم ، نیامد . باد گلهای را در گلدان خم و راست
می کرد ، دلم برای گلهای سوخت . گلهای گلدان در یک و جب
خاک راه به جائی ندارند . اتاق توهم به یک گلدان شباهت
دارد ، گلدانی بزرگ که در آن تنها یک گل به سرمی برد . به
یاد تو افتادم و آدم . تمام روز که تو نیستی پشت پنجره
می نشیم و فکر می کنم . همینکه شب می شود . نور پنجره
های اتاق دلم را روشن می کند . از من باز خواست نکن .

- فکرش را بکن ، نسیم ؟ می آیند و آبرویم را
می برند .

- مگر تو به حیاط خانه‌ی ما نمی آمدی؟ شبهاًی که
حوض آبی ، در آب غوطه می زد / زیر درخت سیب .

- اگر می خواستم باتو در آمیزم راههای بسیاری را
می توانستم طی کنم . دیدی که نخواستم و نمی خواستم .
شاید هم تونمی خواستی . برو به همان میخواره قناعت کن .
مگر چند سال دیگر زنده خواهی بود . مرا بگذار با این باع
کوچک تنها بمانم .

- نه ، حالامن آمده‌ام پیش تو ، از تولدگیرمی شوم .
فقط یک لحظه کنارت می مانم . می خواهم اتفاقت را ببینم .
اتفاق یک مرد مجرد جالب است ، برای یکزن جالب است .

- نه ، خواهش می کنم ، نسیم ! اتفاق من هیچ نظم
و ترتیبی ندارد ، خواهش می کنم . می آیم روی پله‌ها و
راهنماییت می کنم . روز بیا ، روز بانعمت بیا که گمان بد
برند .

- نمی آیم ، دیگر نمی آیم . حالا دیگر نعمت آمده
است ، باید بروم . از حیاط به آرامی رد می شوم و از دیوار
می پرم . دیگر بادنمی آید ، هوا آرام گرفته است . مهتاب
به داخل اتفاق خواهد تابید و من نعمت را به یاد تودر آغوش

خواهم کشید . عطر «ود کا» بهمن آرامش خواهد داد ...



سايه اي از دیوار حیاط محو می شود . دو برك در
آب حوض بي حرکت مانده اند و حیاط در عطر شکوفه ها
شنا می کند . چقدر شکوفه ها شبیه مهتاب هستند !

خون والكل وهو س

۴

باران می‌بارد، روی برجهای نارنج، روی گلها و
روی حوض کوچک . توب کوچکی روی آب شناور است
و پرنده‌ای بر شاخه‌ی بیدپیر، لای برگها، آرامش می‌جوید.
باد می‌آید و باران را می‌تاراند . شاخه‌ها از خواب
برمی‌خیزند .

□

سکوت از راهرو می‌آید و صدای‌های درهم شهر را
با خود می‌برد. تیک و تاک ساعت است و جیرجیر شانه‌های
درخت و صدای پائی در کوچه .

□

پنجره تاریک می‌شود و خانه در وسط باغ تنها می‌ماند.
- شب بود که آمدم، به هنگام آمدن از کوه پرت
شدم، پای راستم در دگرفت . توی دره ، آنجا که بر فاب
میرفت، نشستم. از هوش رفتم. یکباره متوجه شدم که بر
ترک اسبی نشسته‌ام. سوار را نمی‌شناختم، سوار مرما می‌برد.
دستی به شانه‌اش زدم ، سرش را بر نگرداند. کلاه نمدی
سرش بود و سبیلش را چنان تاب داده بود که از پشت دیده
می‌شد: یک قطار قشنگ بسته بود و یک تفنگ داشت. از دره
که بالا آمدیم رو به من کرد و گفت، «حالت خوش نیست؟»
جواب دادم ، «کمی پای راستم درد می‌کند»، گفت ،
«کجا می‌خواهی بروی؟» ، گفتم ، «رحمت آباد» ، گفت ،
«منهم از رحمت آبادرد می‌شوم»، گفتم ، «راضی به زحمت
شما نیستم»، گفت، «اگر می‌توانی پیاده روی کنی ، اهمیتی
ندارد. پیاده شو»، گفتم ، «از اینکه مرا از دره بالا آورده‌ای،
تشکرمی کنم»، گفت، «اگر خوشت می‌آید ، پرست می‌کنم
نه دره»، گفتم ، «شو خسی می‌کنی ، واقعاً که آدم جالبی

هستی!»، گفت، «شوخی! نه، هیچ هم شوخی نمی‌کنم،
همین حالا پرست می‌کنم تادیگر تشکر بی‌مورد نکنی. آدم
که نباید اینهمه اهل تعارف باشد. اصلاً به خودم زحمتی
نمی‌دهم، سراسب را بر می‌گردانم. همینکه بالای دره رسیدیم،
اسب بارش را سبک خواهد کرد. حالا داریم به بالای دره
نزدیک می‌شویم، اینهم بالای دره. حالا شلاقی به اسب
می‌زنم و اسب وظیفه‌اش را خوب می‌داند. اینهم شلاق.»
اسب شیوه‌ای کشید و دسته‌ایش را بلند کرد و من از
ترک اسب سرخوردم و به اعماق دره افتادم. فریادم دره را
انباشت...»

— آه ... چه خوابی! چه عرقی کرده‌ام!



پنجره روشن می‌شود، سایه‌ای می‌آید پشت شیشه
و دستی لیوان آب را بلند می‌کند. لحظه‌ای بعد پنجره
تاریک می‌شود.



— نمی‌توانستی چند روز دیگر هم خودت را
نگهداشی؟ تازه داشتم به تو علاقمند می‌شدم. تو «ودکا»
را دوست می‌داشتی، اما ندیده بودم که «ودکا» بخوری.
وقتی آمدی و در یخچال راباز کردی، توی رختخواب دراز
کشیده بودم، اما بیدار بودم. سایه‌ات افتاد روی دیوار و بعد
نور داخل یخچال بود که گوشی‌اتاق را روشن کرد. بطیری

را بیرون آورده و سرازیر کردی توی لیوان. یک لیوان
ود کا برای کسی که تا کنون حتی یک استکان هم ود کا
نخورده است!

– بیدار بودی و حرفی نمی‌زدی ، رحمت!
آری، بیدار بودم، نسیم! تو نمی‌باشی و دکامی خورده.
مست می‌شوی ورسوائی بالا می‌آوری.
– مست! خوب مست بشوم کجای دنیا خراب می‌
شود؟ تو چرا در یخچالت «ودکا» داری ، اگر چیز خوبی
نیست، بیندازش دور . حالا بیا یک استکان با هم بالا
بیندازیم. بیا....
– نه، من «ودکا» نمی‌خورم.



پرده‌ها جا به جا می‌شوند، گلستان از حاشیه اتاق
بطرف سقف به راه می‌افتد. مدیوار چونان رودخانه‌ای به
حرکت درمی‌آید و موجی از لای شیشه‌ها به درون اتاق
می‌خزد .

– نسیم، این چگونه راه رفتن است / کبک را زیاد
برده‌ای . در رگان آبیت کنون / خون و ، الکل و ، هوس /
موج می‌زنند. چشم‌های از کنار من رمیده‌اند / دستهای از
ورای شب / غنچه‌های تازه می‌برند / قطره قطره آب می –
شوی / درمیان بازویان من .

- ای تو بهترین بهترین من / این تن من است /
مرتعی ست پای برف / چشمهاست صاف / آسمان پر
ستاره‌ای است / بر فراز کوه .

□

سایه‌ها در هم می‌آمیزند، روی دیوار. سایه‌ها می-
رقصد آن سوی پنجره و پرده‌های سفید را می‌پوشانند.
اضطراب و التهاب دست به دست هم می‌دهند و غربت و
هراس در کنار هم گام بر می‌دارند.

- نگاه کن، نسیم! اتفاق در سور شناور است.
اکنون نعمت ترا صدا می‌زند و ترا نمی‌یابد. فریادش در
کوچه خواهد پیچید و شمعدانی‌ها زیر پا له خواهند شد.
- مهم نیست، رحمت! من با توهstem، امشب با تو
همستم. یک عمر بانعمت بودم، امشب می‌خواهم باتوباشم.
چه اشکالی دارد؟

- تو هست هستی، نسیم! نباید بامن باشی، تو همسر
نعمت هستی .

- من همسر نعمت هستم! مگر تو در آغوشم
نکشیدی؟ مگر تو به من نزدیک نشدی؟ مگر....

- یک لحظه از فکرم گذشت که ترا در بازو ام بفشارم.
تو هست بودی و تمام ننت را به من می‌نمودی، اما زود به
خود آمد و تو داشتی می‌افتادی. ترا سر پا نگهداشتم. همین!

قسم می خورم.

– تودیوانه‌ای، من مست کردم که تو آزاد باشی و همه
چیزرا فراموش کنی. تو احمقی، احمق! دیگر مست نیستم،
مستی از سرم پریلد. می روم کنار نعمت می خوابم، می روم ...

□

از دورها روشنائی می آید روی بلندی‌ها، و می خزد
توی دره‌ها و سرانجام به شهر قدم می گذارد.
مردی همچنان پشت پنجره به افق می نگردو خورشید
را انتظار می کشد.

برگها می‌ریزند

۵

: ب

وقتی مه بالا می آمد و همه جا را می پوشاند ، از
چپرها می پریلیدیم. آن سوی چپرها دره بود و باستان گیلاس.
پای باستان رود می رفت و صدای رود در گوش صخرهها
می پیچید و صخرهها صدای رود را تکرار می کردند ، و

صدای صخره‌ها به ما فرصت می‌داد تا بشینیم و از هر دری
سخن بگوئیم .

وقتی مه بالا می‌آمد، کسی ما را نمی‌دید . باستان
گیلاس درهم بود و علفها قد کشیده بودند و نسیم می‌آمد
از وسط علفها می‌رفت . شاخه‌ی درخت سرخم می‌کرد و
من گیلاس‌هارا می‌چیدم و ما گیلاس‌ها را می‌چیدیم . احساس
می‌کردم در سر انگشتانم، رگانم، گیسوانم حشره‌ای کوچک
می‌خورد . دستی می‌آمد از لای علفها انگشتانم را لمس
می‌کرد . من آن دست را می‌شناختم .

چرا پنجره تاریک است ؟

وقتی هوای گرم می‌شد ، لحاف‌هارا می‌بردیم پشت بام
و شب‌ها مهتابی بود . لکه‌های ابر از ستاره‌ها قشنگ تر بودند
لکه‌های ابر سرپوش‌های ماه بودند و ماه که می‌رفت زیر ابر
سوزشی در انگشتان پاییم خس می‌کردم و نوعی سرما
که لذتی در جانم می‌دواند ، و لحاف را بر سرمی‌کشیدم .
نسیمی مطبوع از غرب می‌آمد ، به هنگام طلوع .
به دورها خیره می‌شدم ، به دره‌ای عظیم که از دهانه‌اش
دود بر می‌خاست ، دودی متمایل به سفید . لحظه‌ای بعد

تمام دامنه را مه می پوشاند .

بیدار که می شدم شبنم از گیسوانم می چکید، و بر لحاف

شبنم بود ، بر چمن ها شبنم بود ، بر برگ ها شبنم بود و
روی گلها شبنم بود

چرا پنجره تاریک است ؟

گلهای با غچه را آب می دادم . حیاط را جارو می کردم .

گلهای را می بردم از در سمت کوچه پیش پایش می ریختم .
چقدر خودخواه بود !

لباس تیره می پوشید و موهاش را کمتر شانه می کرد .

از کوچه که می رفت انگار کسی را نمی دید . همه دوستش
می داشتند . به همه سلام می کرد .

یک دو بار که رفتم به محل کارش به خاطر کاری ،

انگار مرا نمی شناخت . جدی صحبت می کرد و گوئی برای
نخستین بار است با من رویه رومی شود . اما من نمی توانستم
خودم را نگهدارم ، به چشمانش خیره می شدم و به لب هایش
که کلمات شمرده شمرده از آن خارج می شد .

تمام زندگیم در او خلاصه شده بود و او بود که

باعث شد ، بار دیگر خودم را در آینه قدمی نمایش کنم .

پیراهنها یم را عوض می کردم و به گلها می رسیدم .
اگر گلها پژمرده می شدند، مرا به سوی پژمردگی می بردند.
کاش لاقل یکبار نگاهم می کرد . چاره ای نبود . باید به او
می گفتم ، دنیای تازه ای برای خودم ترتیب داده ام ، دنیائی
که او نیز در آن نقشی دارد و اگر نتواند نقشش را خوب
بازی کند ، گلها از دست خواهند رفت .

سلام که می گفتم ، سرش را پائین می انداخت .
همینکه گفتم ، شب می آیم ، چهره اش درهم شد و رنگ
باخت . اما شب رفتم و ... چقدر آن شب برایم لذتبخش
و موهوم بود !

چرا پنجره تاریک است ؟

مثل اینکه صدای درآمد . نعمت که عادت ندارد در
این ساعت به خانه بیاید . چه کسی ممکن است باشد ؟
خدا کند رحمت باشد . اما رحمت که به خانه‌ی ما نمی آمد
و اگر هم می آمد از درنمی آمد . ای کاش ندیده بودمش .
اینکه دست از پا خطنا نمی کرد ، اصلا نمی دانم چرا
می آمد .

- آمدم ، آمدم .

گلها سرخم کرده‌اند. گلدان‌ها رنگ باخته‌اند. دیگر
حیاط آن حیاط دو روز پیش نیست. چه‌چیزی می‌توانست
گلها را اینهمه غمگین جلوه دهد؟

– تو هستی، نعمت! چه عجب که این طرف‌ها
پیدایت شد؟ نکنه راه‌گم کرده باشی؟!
– نه! راه‌گم نکرده‌ام. به خانه آمدۀ‌ام دیگر،
اینکه تعجب ندارد.

– آخر کمتر اتفاق می‌افتد که تو از این کارها بکنی.
زود آمدن امشب‌ت هم لابد دلیلی دارد، هان...! فهمیدم
فرداروز عزیزی است و امشب میخانه‌ها را بسته‌اند. چقدر
خوب می‌شد تمامی میخانه‌ها را می‌بستند! اما، نه! اگر
میخانه‌هارا بگذارید میخانه‌های باشند و میخوارگی آزاد باشد و
میخواره فراوان باشد! ای خدایان به نعمت من رحم کنید!

– مثل اینکه از آمدن ناراحت شده‌ای؟ اگر برایت
غیر قابل تحمل هستم، می‌روم.
– نه، نه! بیا، امشب برای من و تو شرب خوبی
خواهد بود.

□
شهر سکوت را در آغوش می‌کشد و گلها به خواب

می‌روند.

اگر تمام روزها چنین باشد ، شبها دلنشیں خواهند بود و اگر مردم شبها نوچه سرد هند و موعظه کنند ، کسی پیچها را باز نخواهد کرد ، و این مردم همواره طالب رقصند و پایکوبی . و این مردم از هرجعبه‌ای ترانه‌ای می‌خواهند و از حقیقت گریزانند و همواره به صدای‌های درهم ، به فریادها و عربدها روی می‌آورند . باید چنان زیست که هیچ صدائی را نشنید . آنچنان آنگشت‌ها را باید در اتاق پخش کرد که هیچ صدائی نتواند به گوش برسد . باید تمام گوش‌ها ناشنوایا باشند برای تمام صدای‌ها الا صدای ساز .

- برگی نشسته بود لب پله‌ها ، غروب / می‌خواند از نبودن امانشسته «بود» / این بودن و نبودن یکسانند . وقتی شب از فراز درختان رفت / برگی کنار پله‌نخواهد بود / وقتی سکوت باشد / من نیز نیستم .

- چه می‌گوئی ، زن ! اگر قرار باشد زندگی را به خودمان سخت بگیریم ، رنگ آسایش را نخواهیم دید .
- آری ، تو نیز حق داری / اما از «ما» خبر نداری / شب‌ها که می‌نشینی تنها / - یا در میان جمعی تنها - / تنها به یاد «ود کا» هستی / آیا تو هیچ می‌دانی / بی «او» به چشم من / گلخانه‌هاتھی است / شب مثل آواری می‌آید / از برج‌های دور؟ آیا تو ...

– چه می گوئی ، زن ! بیا بشینیم و به زبان ساده با
هم حرف بزنیم. توقعیت را نمی بذیری و در «رؤیا» بهسر
می بری . خیال را رها کن .

– می نشینم. اما تو در خانه هم از «ود کا» دست نمی کشی ،
کاش می توانستم کمی «ود کا» بخورم !

– «ود کا» بخوری ! مگر تو «ود کا» هم می خوری ؟

– چه عجیبی دارد ، اگر چیز خوبی نیست ، چرا تو
می خوری ؟

– آری ، راست می گوئی . پس استکانی بیاور تا
نهایی را کمتر احساس کنم .

پشت شیشه ها تاریک است و بخاری روی شیشه ها
را پرده کشیده است . الکل چهره ها را برافروخته و پرده ها
را کنار زده است . چه خوب می توان در مستی سخن گفت .
چه بسیار حرف ها که در هوشیاری بر زبان جاری نمی شوند
و در مستی بر زبان می آیند .

نعمت به دیو ارتکیداده است و نسیم خیره در او می نگرد .
هردو به عالم بی خودی قدم نهاده اند .

نسیم از انافق بیرون می آید و به طبقه دوم می رود .
لحظه ای بر پله ها می ایستد و حیاط رو به رو را می نگردد .

اما در حیاط رو به روسکوتی سنگین جاخوش کرده است.
به اتاق بالائی می رود و لحظه‌ای در نگه می کند، بعد به
طبقه‌ی اول بر می گردد.

- کجا رفته بودی ، زن ! در آن بالا چه خبر است؟

- خبری نیست. گوئی همه چیز سنگینیش را به
زمین تحمیل کرده است . زمین را یارای تحمل نیست.
درختان ریشه در خاک دارند و شاخه‌هاشان را نیز برخاک
می سپارند. انسان برخاک پای می نهد ، برخاک راه می رود،
روی خاک می ایستد و عشق می ورزد ، روی خاک می نشیند
و می گرید ، و به خاک می پیوندد. زمین سنگین می شود،
اما خم به ابرو نمی آورد. اکنون صدائی از بالا بر نمی خیزد
تا انسان و درخت برپای ایستند و به آسمان بنگرنند. همه
سر فرود آورده‌اند و خود را به خاک تحمیل می کنند.

- نمی فهمم ، از چه سخن می گوئی ؟ تو کتاب
زیاد می خوانی ، اینطور نیست ؟ این حرف‌ها را از کجا
یاد گرفته‌ای ؟

- کتاب می خوانم ، اما این حرف‌ها را در کتاب‌ها
نوشته‌اند. به برگ‌ها نگاه کن و به آسمان ، و به خاک که هم
مورچه را پذیرا می شود و هم انسان را . من از سکوت
می گفتم و تو به هیاهوی بیهوده‌ای که در اطراف ما جریان

دارد ، منتقل شدی . از این لحظه‌ها چه سودی می‌بری ؟ هر سخن ترا به حال می‌کشاند و به گفت و گوهای روزانه . با «زمان» پیش رفتن را در نوشیدن الكل خلاصه کرده‌ای . تو نمی‌دانی چگونه باید «خود» را گم کنی . این گم کردن نیست ، تحلیل رفتن است .

– نمی‌فهمم ، از چه سخن می‌گوئی ؟ ساده‌تر حرف

بزن :

– ساده‌تر ! چگونه می‌توانم به تو بفهمانم که «من» در آن سوی دیوار هستم . این طرحی از من است که در کنارت نشسته . این سایه‌ی من است . تو با سایه‌ام زندگی می‌کنی ، برای تو چه فرق می‌کند که «من» در کنارت باشم یا سایه‌ی من . به هنگامی که الكل تراصید می‌کند ، چشمانت اشتباه می‌کند . تو حتی گالها را نمی‌شناسی ، همسایه‌ها را نمی‌شناسی ، مرا نمی‌شناسی .

– چه می‌گوئی ، زن ! نمی‌فهمم . چه لزومی دارد همسایه‌ها را بشناسم و گالها را بشناسم . گالها را باید تماشا کرد و همسایه‌ها را باید سلام گفت و رفت . همسایه‌ها می‌خواهند از همه چیز آدم سر در بیاورند و اگر چاره داشته باشند پشت پنجره‌های خانه کشیک بدنه‌ند و بیینند که تو چه می‌کنی ، که من چه می‌کنم ، که ما چه می‌کنیم . می‌خواهم سربه تن همسایه نباشد .

- تو بدینگونه فکر می کنی؟ نه! باور نمی کنم.
همسایه‌ها را باید شناخت. آیا تو همسایه‌ی رو به روئی مارا
می شناسی؟ همسایه‌ای که اکنون نیست و هنگامی که بود،
همه چیز بود. سکوتی که از باغچه به درون اتاق می‌آید،
اگر او بود، اینهمه سنگین نبود. اشتباه تو دراین است
که بی تأمل سخن می‌گوئی.

- نمی‌فهمم، زن! تو از مردی سخن می‌گوئی که
در همسایگی ما می‌زیست و اکنون کسی از اونخبر ندارد.
مردی که رفت و کسی نمی‌داند به کجا رفته است. می‌توانی
آنچنان وقیع باشی که در کنار شوهرت بنشینی و از مرد
همسایه تعریف کنی؟ خجالت نمی‌کشی؟

- چرا خجالت بکشم، من او را دوست می‌دارم.
تو با دوست داشتن بیگانه‌ای و این دلیل نمی‌شود که من
هم چون تو از همه‌چیز دست بکشم و به «ودکا» بپیوندم.
هر چه می‌خواهی بگو و هر چه می‌خواهی بکن. دیگر برای
من مهم نیست.

- ای زن خائن! من ترا خواهم کشت. همینکه به
این راز پی ببرم ترا خواهسم کشت. ترا خواهسم کشت.
خواهمن کشت. خواهمن کشت.

نعمت از اتاق خارج می‌شود و از پله‌ها به طبقه‌ی

دوم می رود . نسیم به دنبالش به راه می افتاد ، اما پای پلهها
دونگ می کند .

صدای نعمت از بالا می آید ، گوئی با خانه‌ی رو به رو

حرف می زند :

— ای خائن ! آبا در سراسر عمرت نتوانستی بیاموزی
که نباید پا از گلیم خویش فراتر نهی ؟ شاید بخاطر نسیم
در این خانه ساکن شده بودی . نسیم را می شناختی ؟ شاید
تو آن مرد باشی که در مهمانخانه‌ی وسط راه از اسب
پیاده شدی و کنار پنجره نشستی و چای نوشیدی ؟ شاید تو
بودی که در غروب دم پائیز از دامنه‌ی کوه می آمدی و چوب
دستیت را در هوا تکان می دادی ؟ چه کسی می توانست
نسیم را از من بگیرد . در آن راه پرت که یاغی‌ها به ماحمله
کردند ، همه چیز ما را برداشتند اما نسیم را نتوانستند بیرند .
ای آشنا که بوی غذاهای درست نکرده در راهروهای خانه‌ات
کمین کرده است ، چه چیزی باعث شد زنم را از من جدا
کنی ؟ زنی که تا سپیده‌دم را انتظار می کشید و در چشمانش
خواب ماسه‌های داغ نمی ریخت . کاش بودی تامی توانستم
چشمانست را از کاسه بیرون بیاورم . کاش بودی تامی توانستم
فریاد بزنم و شیشه‌های خانه‌ات را بشکنم ، گلهای رالگد کوب
کنم و همسایه‌ها را به نام صدا بزنم تا همه‌انگشت سبابه‌شان
را به سوی تو بگیرند و فریاد بردارند که ، اوست

پست ترین مرد روزگار ! آی.... پست ترین مرد روزگار !
بار دیگر به خانه برگرد تا نسیم را به اتفاق بفرستم، تانسیم
را به تو بسپارم ، تازنم را در اختیارت بگذارم. آی...
نامرد بی شرف ! منتظرت هستم .

صدای نسیم از پای پله هامی آید :

- نمی خواهی بخوابی ! دیروقت است . اگر
می خواهی همان بالا بمانی و ناسزا بگوئی ، بمان . اما
همایه ها بیدار می شوند و با قیماندهی آبرویت همی ریزد .
من رفتم که بخوابم . چراغها را خاموش کن .

صبح است . آفتاب بالا آمده و خانه هاو
ودرختها و گلها را رنگ کرده واکنون
در کف کوچه سایه هارا آرام آرام پاک
می کند .

سه کودک قد و نیم قد کنار دیوار کوچه
ایستاده اند ، دو پسر و یک دختر . لباس
گاوجران های تکن اسی به تن دارند .

یکی از پسرها قدمی به جلو بر می دارد .

پرویز : - (دومی کند به تماشگران خیالی) من پرویز هستم .
این خانم (اشاره می کند به دختر کائیستاده بر لب دیوار)

همسر من است و آن آقا (اشاره می کند به پسر ک)
فرهاد است . همسر من (پاکیزه) گویا عاشق فرهاد
شده است ، یا - شاید - فرهاد پنهانی عاشق
او شده است . از شمامی پرسم آیا فرهاد حق
دارد عاشق یک زن شوهر دار بشود ؟ اینهمه
زن و دختر کوتاه و بلند و عربان و لباس پوشیده
در خیابانها پرسه می زنند ، خوب ! فرهاد برود با
آنها روح بریزد . اینکه درست نیست . آدم
نمی تواند به هیچ چیز و هیچ کس اطمینان داشته
باشد . پاکیزه چرا بخود این اجازه را می دهد که
فرهاد را دوست داشته باشد ؟ پس من چکاره
هستم شاید تعجب بکنید . اما بجان شمان باشد ، به
جان خودم من و پاکیزه دیروز پس از یک بازی
طولانی کودکانه دست در دست هم گذاشتیم و زن
وشوهر شدیم . همه بچه ها شاهد بودند که من در
حضور ریش سفیدان و آقا ، پاکیزه را به عقد خویش
در آوردم . ماقبل دیروز روز خوش را دیدیم .
همین دیشب - شب اول عروسی ما - این آقا

(اشاره می کند به فرhad) از غیبت من استفاده کرد
واز دیوار پرید و خود را به پاکیزه رساند ، شاید
هم پاکیزه از دیوار پرید و به فرhad پناه برد . این
را صبح بچه ها تعریف کردند . این است که
نمی دانم قضیه از چه قرار است : آنچه مسلم
است فرhad و پاکیزه عاشق هم شده اند یا یکی از
آنها عاشق دیگری شده است . نمی دانم در این
میان تکلیف من چیست .

فرhad : - (از گوشی دیوار به وسط کوچه می آید) ای نابکار !
چرا به من تهمت می زنی ؟ تو می بایستی جلوی
زنن را می گرفتی و نسی گذاشتی از جاده‌ی عفاف
خارج شود . گناه من چیست ؟ دیروز تو و پاکیزه
با هم عروسی کردید ، آن لحظه را بیاورد .
در آن لحظه وقتی از کنار مدعوین ردمی شدید ،
لبخند می زدید ؛ اما پاکیزه به من چشمک زد .
نمی دانی معنی چشمک چیست ؟ متأسفم که ترا
خوب نمی شناسم . من تازه به این محله آمده ام
و گرن به تو می فهماندم که این زنها و فادر نیستند
باید چهار چشمی مواظب شان بود . مادر دوستم
پس از ده سال از شوهرش جدا شد و یک مو دراز
بی خاصیت لندهور را به شوهرش ترجیح داد .

دختر همسایه‌ما ساعت دوازده به خانه می‌آید و
گاهی اصلاح‌شها به خانه نمی‌آید. پسر عمومیم
پانزده رفیقه‌ی زن و بیست و پنج رفیقه‌ی دختردارد.
تلفن‌هادیگر اختصاص پیدا کرده است به کارهای
اینطوری. و آدم‌ها فقط برای این به خیابان می‌روند
که معشوقه شان را ببینند. آنوقت در چنین
شرایطی توهمند جوان را در خانه تنهامی گذاری
نمی‌رود الواطی. واقعاً که آدم بی‌عقلی هستی!
پرویز : - (عصبانی) ای ناشناس آشنا که تازه به این محله
آمدی! آیا من حق ندارم زنم را در خانه‌ام تنها
بگذارم؟ کدام قانون بتو این حق را می‌دهد که
زنم را از خانه‌ام بربایی؟ فقط باین دلیل که از
تنها‌ی بیرون‌نش بیاوری؟ من اینهارا می‌گویم که
تو بدانی، آیا اگر پاکیزه همسرتوبود و شخصی
اورا از راه بدرمی‌برد خوشت می‌آمد؟ تو که
حرفهای جالب می‌زدی و زندگیت در خدمت به
خلق خلاصه شده بود. تو که به بسیار چیزها
اعتقاد داشتی و می‌گفتی، باید پاک‌ماند و پاک رفت
تو که . . .

پاکیزه : - (حرف پرویز راقطع می‌کند) فرهاد را متهم نکن،
گناه از من است. این من بودم که در غیاب تو

به پشت پنجره رفتم و اتاق فرهاد را دید زدم و
بعد که دیدم او به من اعتنای ندارد ، نرdbانی کنار
دیوار حیاط گذاشت و به اتفاقش رفتم . اما فرهاد
با من مثل یک ناشناس رفتار کرد .

پرویز : - (آرام) پس مقصص اصلی توبودی ، ای خائنان
پست! من می خواستم برای تو دنیای تازه‌ای تدارک
بیشم ، می خواستم روز های خوشی داشته باشیم
و تابستانهارا به کنار دریا برویم و خوش بگذرانیم .
لغت برو تو که از نخستین روز راه دیگری را
دنبال کردی و نقشه‌هایم رانقش برآب کردی .
اکنون چگونه میتوانم این رفع را تحمل کنم ، زن!
فرهاد : - خواهش می کنم ، آرامش تان را حفظ کنید .
او که گناهی نکرده است . رفتن به خانه‌ی یلک
جوان آیا گناه محسوب می شود؟ اگر خیانت
کرده بود ، حق با تو بود .

پرویز : - چه می گوئی ، مرد! این رفتن اگر دنبال شود به
خیانت می انجامد ، چرا او بخود این حق را می دهد
که به خانه‌ی مرد بیگانه‌ای برود؟ (هفت تیرش را بین و ن
می کند) من اورا خواهم کشت و خلاص خواهم
شد (هفت تیرش را به طرف پاکیزه می گیرد)

فرهاد : - فکرمی کنی اگر اورا بکشی خلاص میشوی؟

قول می‌دهم ، نه ! با کشتن او زندگیت سیاه خواهد شد : ترا خواهند گرفت و اعدامت خواهند کرد ، یا برای همیشه گوشی زندان خواهی پو سید . از طرفی وجدانت همواره شکنجه‌هات خواهد داد . اورا ببخش .

پرویز : - (خشمگین) اورا نمی‌بخشم ، هیچ خائنانی را نباید بخشد . اگر اورا ببخشم بار دیگر اشتباهاش را تکرار خواهد کرد و به خانه‌ی دیگران خواهد رفت .

فرهاد : - آیا فقط او گناهکار است ، فکر نمی‌کنی توهم گناهکار هستی ؟ وقتی همسر جوانت را تنها می‌گذاری و می‌روی ، این گناه نیست ؟

پرویز : - (عصبانی) آیا من همیشه باید کنارش بنشیم و مواظبتش باشم ؟ به هر حال من هم کاردارم . باید ، اگر نه شب‌ها ، هر روز خانه‌را ترک گویم . نه ! این زن بدرد کسی نمی‌خورد . (هفت تیرش را به سوی پا کیزه می‌گیرد و شلیک می‌کند)

پاگیزه : - (درحالیکه بر زمین می‌غلند) کاش بجای من هوس های نابجایت را می‌کشته ...

فرهاد : - ای نامرد ، که زن بی گناهی را کشته ، اکنون باش تا انتقامش را از تو بگیرم !

پرویز : - (بانجوب) انتقام ! تو میگفتی که دوستش نداری
پس چه چیزی باعث می شود که انتقامش را از من
بگیری ؟ نکند مقصراصلی تو هستی ؟ اما من مطمئن
نمیستم . این است که به سوی تو شلیک نمی کنم
(روی جسد پا کیزه خمی شود و شروع می کند به گریستن)
فرهاد : - (در حالی که بالکد محکم بر سر پرویز می کوبد) بمان و
رنج بکش ! این اندوه تا پایان عمر از تو دست
نخواهد شست . تو مستحقی که اندوه گران را
تا پایان عمر تحمل کنی . من نیز به جانب تو هفت
تیر نمی کشم تازنده بمانی و به تدریج بمیری
(به طرف ته کوچه براه می افتد) .

- آهای بچه ها ! این بازی را از کجا یاد گرفته اید ؟
بچه ها متفرق می شوند . این نسیم است که کنار
در کوچه ایستاده نمایش را از آغاز تا پایان تماشا
کرده است .

کوچه خلوت می شود . بادی تکه ای روزنامه را از
سر کوچه می آورد و به همراه برگ های خشک به
ته کوچه می برد .

در کوچه بسته می شود .

سک:

پائیز نزدیک است . برگها را باد می آورد و کنار
حوض روی هم می چیند . علفهای زردی گرائیده‌اند و اندوهی
کوههای دور را پوشانده است .

نمی دانم کجا رفته است . چرا بی خبر رفت ؟ چرا

یادداشتی از خود به جای نگذاشت؟ آیا می‌توانم از همسایه‌ها
بپرسم؟ نه، همسایه‌ها طشت رسوایم را بر بام خواهند
کویید. کدام رسوایی؟ دوست داشتن و شب رابه یاد کسی
به صبح بردن رنجی به دنبال دارد، بی‌شک. آن روز که
آمد هیچ فکر ش را هم نمی‌کردم اینهمه اندوه به سراغم
بیاید. پراهن آستین کوتاه پوشیده بود و همینکه به طبقه‌ی
دوم قدم نگذاشت، پنجره‌ها را گشود. اول پنجره‌ها را پرده
کشید، بعد آن زن پا به سن نهاده هر چند گاه یکبار می‌آمد و
کنار حوض می‌نشست. ولباس‌های کثیفر امی شست. از آن زن
بادم می‌آمد. اگر آن زن نبود، می‌توانستم حس کنم تمامی آن
احساس و رایحه‌ی مطبوع که در فضای حیاط رو به رو موج
می‌زد، به من تعلق دارد. اما آن زن می‌آمد و اتفاق‌هارا جارو می‌کرد
و ملافه‌ها را می‌شست. و ملافه‌ها زیر مهتاب در حیاط تاب
می‌خوردند، سراسر شب. بعد آن زن در آن خانه می‌ماند تا صبح.
صبح ملافه‌ها و لباس‌ها را تا می‌کرد و می‌رفت. آن زن از
کجا می‌آمد و چه نسبتی با او داشت؟ و اگر نسبتی با او
نداشت، چرا شب را در خانه اش به سر می‌برد؟

اگرچه پا به سن نگذاشت بود اما زیبا بود. سی و پنج
سال بیشتر نداشت، من از دور نمی‌توانستم خوب تشخیص
بدهم. به نظر می‌رسید از زیبائی بهره‌ای دارد. کنار حوض

که می نشست بهتر می توانستم ببینم . ساق پایش قشنگ
بود و گونه اش ملاحتی شرقی داشت . از خانواده‌ی بالا
نیود ، این را از حرکاتش دریافت و از لباس پوشیدنش .
نجیب می نمود . اما براستی چرا او در خانه‌ی آن مرد تنها
شب را به صبح می برد ؟

- خانم ، حواستان کجاست ؟ جلو پایتان را نگاه

کنید .

زنگ در خانه کمتر صدا می کرد و هر بار که زنگ
به صدا در می آمد ، دلم می ریخت . هیچ حرکتی در خانه‌ی
روبه رو از چشم مخفی نمی ماند . این آدمها که می آمدند
و اورا با خود می بردند ، به کجا می رفند ؟ چرا مهمانانش
را به خانه نمی آورد ؟ کاش می توانستم بدانم آن دختر بلند
بالا کیست ؟ دختری که گونه‌ای مهتابی داشت . آن دختر کم
می آمد . دومین بار بود که بعد از چند ماه پیدایش می شد .
دختر فقط می آمد توی حیاط گشته می زد و می رفت . آنها
با هم فقط آشنا بودند . شاید از اقوامش بود ، نمی دانم .
باز هم آن زن آمد . این بار دو شب ماند و می دیدم که پنجره
زود تاریک می شود و دقت می کردم اما حتی سایه‌ای آن
سوی پنجره نمی دیدم . یک روز صبح زن از اطاق طبقه‌ی

اول بیرون آمد ، او همیشه در طبقه‌ی دوم می‌خوابید . پس با هم رابطه‌ای ندارند ؟ نمی‌دانم . کدام پول ؟ من که همیشه نمی‌توانم اول ماه کرایه‌ام را پردازم . گاهی آدم دیرتر پول به دستش می‌رسد ، برای چنین مواقعي هم باید فکری کرد . پس او گرفتاریهایی هم دارد . اگر می‌توانستم کرایه‌ی خانه‌اش را پردازم چقدر خوب می‌شد . این صاحب‌خانه‌ها عجب آدمهای سمجی هستند ! راستی برایش پیغام بفرستم اگر موافق باشد طبقه‌ی دوم خانه‌ی ما را اجاره کند . او که یک نفر است و دو اطاق یا سه اطاق احتیاجش را برطرف می‌کند ، چرا یک خانه‌ی دربست اجاره کرده است ؟ اما ، نه ! نمی‌توانم این کار را بکنم .

– خانم ! لطفاً چادرتان را جمع کنید ، دو تا استکان و یک لیوان مرا چادرتان خرد کرد . لطف کنید و قیمتش را مرحمت بفرمائید !

غروب که می‌شد می‌آمد لب پنجره لیوان چایش را سرمی کشید ، فقط یک لیوان . بعد می‌رفت لباس می‌پوشید و به راه می‌افتد .

– خانم ! پول استکان و لیوان مرا نمی‌دهید ؟

در را بی صدا می بست و بعد آرام آرام از کوچه
می گذشت . عاشق بود؟ عاشق چه کسی؟ می توانست عشق
از دست رفته اش را در آغوش من از یاد ببرد ، چرا به این
موضوع فکر نمی کرد؟ چرا یکبار به خانه‌ی مانگاهه نمی کرد؟
تا با اشاره ، تا با تمبا و خواهش به او بفهمامن ، زندگی در
بازو اان من خلاصه می شود !

– خانم : پول استکان ولیوان را می دهید ، یابه زور
از شما بگیرم ؟
– معذرت می خواهم ، این اسکناس را بگیر و هر چه
می خواهی بردار .

دیر وقت می آمد اما حالش خوب بود . چرا دیر وقت
می آمد؟ اگر اهل می و این حرف ها نبود چرا دیر وقت
می آمد؟ گاهی برگهای شناور را از روی حوض بر می داشت
و به گوشه‌ی با غچه می ریخت ، بعد سوت زنان پله ها را پشت
سر می گذاشت .

– خانم ! بقیه‌ی پولتان را بگیرید . یک ربع می شود
که مرا به دنبال خودتان می کشانید .

شاید حالا آمده باشد . می روم و از طبقه‌ی دوم به

خانه اش نگاه می کنم . شاید مأموریتی داشته و مأموریتش
سر آمده است . کاش می توانستم از وسط این آدمها که
می آیند و می روند سریع تربکذرم ! می توانستم پرواز کنم
و روی شهرها بگردم و پیدایش کنم !

— خانم ! مثل اینکه حواستان خیلی پرت است .
می بخشید از اینکه بیش از این نمی توانم به دنیاتان بیایم ،
لطفاً بقیهی پول را حلال کنید .

این کوچهی ماهم همیشه تاریک است . خدا کند آمده
باشد . خانهی ما روشن است . آیا ممکن است آمده باشد
به خانهی ما ؟ آیا ممکن است ؟

حیاط عوض نشده است. باد پائیزی برگهای تازه‌ای
 به برگهای قبلی افزوده است، همین!
 پائیز که می‌آید مشکل بتوان اندوه را تحمل کرد.
 بهار رنگین ثمری جز پائیز ندارد، بهار رنگین را نباید

جدی گرفت . پائیزها که تکرار می شوند ؟ انسان مرگ را راحت‌تر پیش چشم می بیند . بهار رویائی است که شکل می گیرد و پائیز فریادی است که تمامی آن رویا را درهم می ریزد و تنها باد می ماند که غروب دمان می آید و برگها را تاز و مارمی کند .

– چشم روشن ، خانم این وقت شب کجا تشریف داشتند !؟

– این وقت شب ؟ تازه اول شب است . چه عجیب که سرکار راه خانه را یاد گرفته‌اید . این دومین بار است که شب هنگام حضرت عالی را زیارت می کنم ! بازهم که «ودکا» ! لااقل در خانه به فکر چیزهای دیگر باش .

– «ودکا» را نمی توانم کنار بگذارم ، اما تو نگفتنی این وقت شب کجا بودی .

– رفه بودم گرداش . مگر من تعهد سپرده‌ام که همیشه درخانه به انتظارت بنشینیم ؟ حوصله‌ام سرآمد رفتم کمی قدم زدم . از این پس سعی می کنم ساعاتی از روز را به قدم زدن اختصاص بدهم .

– عالی است . اما بهتر نیست در همین حیاط قدم بزنی ؛ در خیابانها انسان در امان نیست . از هر طرف دام گسترده‌اند ، می ترسم ترا به دام بیندازند .

- خوب ، بیندازند . وقتی در خانه دامی نیست ،
حق این است خود را به درون دام‌های بیرون از خانه
بیندازم ، بدون زحمت .

- عالی است . پس باید منتظر حوادث دیگری باشم ؟

- آری ، هنوز اول کار است . کمی صبر کن لباس‌هایم

را عوض کنم ، بعد بنشینیم و با هم «ودکا» بخوریم .

- عالی است . لابد باید بزودی شاهد پیشرفت‌های

بیشترت باشم ؟

- شکی نیست . همسر باید همسفر باشد ، اگر من
شریک غم و درد و «ودکا»‌ی زندگیت نباشم ، چه فایده‌ای
دارد ؟!

پرده‌ای سیاه دیوار دامی پوشاند و
سایه‌ای خنجر به دست تلاش می‌کند پرده
را کنار بزنند . در آن سوی پرده گیسوان
زنی دیده می‌شود . سایه به ذحمت پرده را
کنار می‌زند و خنجر را بر گلوی زن
می‌فشارد ، فریادی اتاق را پر می‌کند و
پرده محو می‌شود .

- آمدم . لطفاً گیلاسم را پر کن ، دوست ندارم گیلاسم
نیمه باشد . امشب می‌خواهم حسابی مست کنم .

- اگر من هم به جای تو بودم جز این نمی‌کردم .

وقتی «او» نیست ، حق این است که «تو» هم نباشی ، یا
اگر باشی مست باشی .

– چه خوب متوجه شدی، مرد ! راستش را بخواهی
خود گم کردن را از تو آموختم ، اما می دانم راهش این
نیست . افسوس ! که راه اصلی را هنوز نیافتهام و گرنه
می توانستم به آسانی به وادی «فنا» گام نهم .

– گیلاست را خالی کن ، حالا وقت این حرفها
نیست .

– کدام حرفها ! مگر شما میخواردها از حرف
خوشتان نمی آید ؟ همینکه دو استکان بالا می اندازید،
چانه تان گرم می شود . آه... چقدر شما حرف می زنید !
کاش دو کلمه حرف حسابی برزبان می آوردید . می نشینید
و از اینجا و آنجا و هرجا می گوئید. بی ربط هم می گوئید.
کاری که از دستان بر نمی آید. ادعا تا بخواهی در بساط تان
پیدا می شود . حرفهایی که در هوشیاری جرأت ندارید
بزنید ، درستی برزبان می آورید. بیچارهها ! فکر می کنید،
تخم دو زرده کرده اید ؟! نه ! کسی به روی مبارکش
نمی آورد ، آخر شما مست هستید . حرف مست را که
نباشد جدی گرفت . یکی از شما مست ها دم از مردانگی و
شرف می زد ، همیشه. اما همینکه چشم زنش را دور می دید،
می رفت بغل یک زن هرجائی می خوابید.
یکی از شما مست ها دم از «مسئولیت» می زد و اینکه

هر جا نباید رفت و هر بی ربطی را نباید گفت . همومی رفت
توى کاباردها شعرخوانی می کرد و حرفهای می زد که صنار
نمی ارزید . بی عرضهها ! مگر شما دوست ندارید چهار
گیلاس بالا بیندازید و حرف بزنید؟ خوب حال احرف بزن .

– چه بگویم ، زن ! تو همه چیزم را از دستم گرفته ای .
من از آن میست ها نیستم که فکر می کنی . می رفتم عرقم را
می خوردم و می آمدم . توقع داری ، دیر می آمدم . اما فقط
عرق می خوردم . خانه مکانی سنت مقدس . من نمی خواستم
در خانه ام بساط میخوارگی دایر کنم . سرانجام ناچار شدم
به خانه بیایم و بطریهای خالی را در اینجا قطار کنم . آنچه
گفتی به من مربوط نمی شود : نه شاعرم ، نه نویسنده و نه
مسئول . من فقط مسؤول اضطرابها و هیجانهای خسودم
هستم . یک روز می خواستم مسؤول تو هم باشم ، اما دیدم
نمی توانم . کاش تو با آن مرد می رفتی ، اما اگر با آن مرد
می رفتی همه جا را زیر پا می گذاشتی و هر دو تان را
می کشتم .

– راستی ، تو نمی دانی آن مرد حالا کجاست ؟ آن
مرد ، واقعاً « مرد » بود . حیف که نتوانستم در قلبش نفوذ
کنم ؛ شاید هم فرصت کم بود . اگر فرصتی دیگر پیش آید ،
تمام وجودم را در اختیارش می گذارم .

- ای زن ! سرانجام دستم به خون تو آلوده خواهد شد. بیش از این ناراحتم نکن . آن مرد را فراموش کن و بیا زندگی از سرگیریم . با هم «ودکا» خواهیم خورد و چون گذشته در آغوش هم خواهیم خفت .

- نه ، من آن مرد را نمی توانم فراموش کنم : او می توانست رنگ گلها را تغییر دهد ، فضا را عوض کند و زندگی را جلوهای دیگر بخشد. او «مرد» بود .

- حالا چه می خواهی بکنی ، زن ! دیگر نمی توانی پیدایش کنی . امروز مسافری که از کوههای دور آمده بود می گفت ، سواری را دیده با سبیلهای از بناگوش در رفته که مسلح بود . می گفت ، رحمت صدایش می زند . در همان کوه در کومهای زندگی می کند و از راه شکار روزگار می گذراند . شاید همسایه‌ی ما هم سر به کوه زده باشد ؟

- راستی ؟ گفتند نامش رحمت است ، مطمئنی ؟ کدام کوه ، در کدام کوه زندگی می کند ؟ تمام این مدت را در کوه سر کرده است ، چرا ؟ او که می گفت از شکار خوشش نمی - آید ، چه چیزی باعث شد به شکار روی بیاورد ! باور نمی کنم .

- خوب ! که نامش رحمت است ! اگر تو اورادوست می داشتی به آن کوهها می رفتی و از مردم می بریدی . آن

کوهها مهتاب دارد، علفهای وحشی دارد، بز کوهی دارد.
مگر تو عاشق مهتاب نیستی؟ شب‌ها برترک اسبش سوار
می‌شوی و کوهها را زیر پا می‌گذاری. چرا اینجا مانده‌ای؟
اما، نه! من نمی‌گذارم بروی، من ترا خواهم کشت. نمی‌
توانم خیانت را تحمل کنم. به دنبال فرصتی می‌گردم. یک
روز سرت را گوش تاگوش خواهم برید و آن روز چندان
دور نیست. بگذار بدانم که آن مرد کوه نشین هموست که
در همسایگی مامی زیست، بعد کارم را با تو یکسره خواهم کرد.
- عزیزم، ممکن است تقاضا کنم، برای من توی
لیوان «ودکا» بریزی؟ گذشته را فراموش کن. چرا به این
چیزهای جزئی فکر می‌کنی؟ فراموش کن که همسایه‌ای هم
داشتم. من و تو از این پس با هم خواهیم بود. چگونه
می‌توانم رحمت را در آن کوهها پیدا کنم! خواهش می‌کنم
لیوان را پر کن.

پرده‌ای سیاه روی دیوار داشت می‌بوشاند و
روی پنده سواری ظاهر می‌شود، سواری
که سبیله‌ایش از بنا گوش در رفته است،
سواری که مسلح است. سوار تفنگش را به
سوی نسیم نشانه می‌گیرد، دهان نسیم باز
می‌ماند، به زحمت جلو فریادش را می‌گیرد.
مه بی رنگی سراسر اتاق را پرمی‌کند و
بعد بادی ازلای درمی‌آید و مه رامی برد.
پرده‌ای سیاه از روی دیوار محو می‌شود.

الف :

پائیز لباس از تن درختان بر کنده است . اگر سروها
نبودند ، تکلیف باغچه چه بود ؟ گل ها در گلدان ها
خشکیده اند ، و دستی نیست تا آبی به سیماشان بپاشد . گل ها

دیرگاهی سست از دست رفته‌اند.

خانه در سطح باغ کوچک چه غم انگیز به نظر می‌رسد!
گوئی مدت‌هاست کسی در آن زندگی نمی‌کند. چه زوداندوه
می‌تواند نشاط را از زندگی بزداید! اتاق‌ها، اتاق‌ها سوت
و کورند و کنار پله‌ها خاک جاخوش کرده است.

اتاقی در طبقه‌ی اول روشن است و از اندوه باع
کوچک اتاق نیز بی‌نصیب نمانده است. چه بُوی و دکایی
می‌آید از کنار و گوشی این اتاق واین باع!

در صدا کرد. مدت‌هاست که می‌رود و دیرگاه بر می‌
گردد، چرا؟ من به او چه کرده‌ام جزاً اینکه و دکا نوشیده‌ام
واورا به حال خود گذاشت‌ام؟ امشب باید تکلیف را با اورشون
کنم.

– نعمت! آه... نعمت عزیزم! نمی‌دانی کوچه
چه زیبا شده است! برک‌های خشک زیر پا خرد می‌شوند و
ومرك زودرس آنان آدمی را در اندوه فرومی‌برد. خیابان‌ها
جلوه‌ای دیگر دارند و بادها خبر از زمستان می‌دهند. در
حیاط ما هنوز کلاع پای ننهاده است؟

– تو هستی ! می دانی چیزی به نیمه شب باقی نمانده
است ؟ می خواهی شب های ولگردی مرا تکرار کنی ، اما
تو زن هستی ، وضع تو بامن فرق می کند .

– نه ، هیچ فرق نمی کند . تو می رفتی و مست بر
می گشته ، اما من هوشیار برمی گردم . اینهمه بطیری را تسو
خالی کرده ای ! آه ... نعمت ! نعمت عزیزم ! نمی خواهم ترا
سیاه مست ببینم . هنوز من چیزی نخورده ام .

– بیا بنشین و هر چه می خواهی بخور . دیگر مرا با
تو کاری نیست . حالا که می روی و دیرگاه بر می گردد ،
لاقل ودکایت راهمن در بیرون بخور .

– نه ، من می خواهم با نعمت عزیزم و دکا بخورم ،
نهایی به من نمی چسبید اما شرطش این است که توهم با من
همراهی کنی .

– من به حد کافی خورده ام ، تقصیر تست که دیر به
خانه آمدی .

– اما من نمی توانم به نهایی و دکا بخورم ، تو باید
بامن همراهی کنی .

– باشد ، اما برای من کمتر بریز

– نه ، هردو باید بالیوان و دکا بخوریم

– با لیوان ؟!

— بله. بالیوان!

— آخر من همین حالا هم نمی توانم سر پا بایستم ،
اگر یک لیوان بالایندازم معلوم نیست ، چه وضعی پیدا کنم.

— عجب! تو که سالهاست میخواره هستی یک لیوان
دو لیوان برایت چه اهمیتی می تواند داشته باشد؟

— خوب، بریززن! باقیماندهی شعور مردم می خواهی
از من بگیری؟

لیوان روی بطری هی نشیند و می آید
وسط اتاق . دیوارها سپاهنده، سقف در حال
فرو ریختن است. لیوان و بطری دست در
گردن هم وسط اتاق می رقصند.

— آخر زن! من . . . دیگر . . . نمی . . . توانم . . .
بخو . . . رم .

— فقط یک لیوان ، یک لیوان دیگر بخور .
— با...شده!

در آتاق داز هی شود و سایه‌ای جلو در به
چشم هی خورد .

سایه یک قدم به جلو بر می دارد و قد می کشد
و بعد کوتاه هی شود . چشمانش جا به جا
می شوند ، گیسوانش روی ذهین کشیده
می شود .

— ن... س... پم ! چ... کا... رمی... خوا... هی...
بکنی ؟

— کاری مهمی ندارم که بکنم، می خواهم از دست
تو خلاص بشوم.

— از... دس... ت... من؟ مگر... من... به... تو...
چه... کر... د... ام؟

— حالا فرصت ندارم توضیح بدhem . می توانی سرپا
بايستی ؟

— نه... نه...!
— خوب، اشکالی ندارد. همانجا بنشین. دیگر خیلی
دیر شده است .

صدای شکستن گلدان می آید و خون از
کنار دیوار سرازیر می شود. چشمها از
خون کنار دیوار می جوشد، و مرد درخون
خویش می غلتند .

سايه از پله ها بالا می رو دو در طبقه‌ی دوم حیاط روبرو
را می نگرد .

— در کوهها هم پیدایت خواهم کرد .
سايه از پله ها پائین می آید و حیاط را دور می زند و
از در خارج می شود. اما فراموش می کند در را بینند .

لحظه‌ای بعد بادی از کنار دیوار می‌آید و در را محکم
به هم می‌کوبد. و بعد سکوت با غ کوچک و خانه را در
آغوش می‌کشد.

سازمان اسناد و کتابخانه ملی

ثبت دفتر کتابخانه ملی ۱۲۳۰ بنا در ۵۹۹۱



تهران: میدان شهناز اول خیابان مهران
تلفن ۷۵۴۰۵۳